

شرح غزل ۶۰۷ دیوان شمس مولوی از برنامه ۹۵۵ گنج حضور.

ای دل به غمش ده جان، یعنی بنمی‌ارزد  
بی‌سر شو و بی‌سامان، یعنی بنمی‌ارزد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

مولانا در این غزل زیبا اشاره به هسته مرکزی انسان‌ها می‌کند و می‌فرماید جان تقلبی من ذهنی با فکرها و اعمالش هیچ ارزشی ندارد، زیرا کار من ذهنی براساس پندار کمال و ناموس و درد است و مدام به انسان‌ها ضرر می‌زند و آن‌ها را به‌سوی نابودی می‌کشد.

پس ای دل من، ای مرکز اصلی من، بشنو؛ اگر غم و بی‌مرادی از زندگی به تو می‌رسد راضی باش و فضا باز کن و در غم زنده شدن به زندگی زود جان همانندگی‌هایت را بده.

مولانا می‌فرماید واقعاً نمی‌ارزد بخواهیم دلمان را از غم همانندگی‌ها پر کنیم و از خدا دور شویم، ما دلی داریم که با فضاگشایی بی‌نهایت می‌شود و در این بحر همه‌چیز می‌گنجد پس سر و سامان من ذهنی دروغین است و کثافت‌کاری‌های پندار کمال و دردهایش را زیر آبروی ناموس بدلی پنهان می‌کند، پس نمی‌ارزد که از عقل کل جدا شویم و با دخالت من ذهنی بدنمان را خراب و معتاد کنیم، مریض شویم و ارزش واقعی خود را نشناسیم. پس عقل من ذهنی هیچ ارزشی ندارد.

چون لعل لبش دیدی، یک بوسه بدزدیدی  
برخیز ز لعل و کان، یعنی بنمی‌ارزد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

مگر نه این‌که بارها و بارها با فضاگشایی لب شیرین زندگی را بوسیدیم و به خرد کل وصل شدیم، همه ما بارها و بارها مزه آرامش فضای یکتایی را چشیده‌ایم، مگر سختی‌ها و بی‌مرادی‌های عقل من ذهنی را ندیدیم که چگونه بدنمان را بیمار و رنجور کردیم؟ آیا پیغام بی‌مرادی‌ها را نفهمیدیم که باید فضا باز کنیم تا به بهشت آگاهی، آزادی و آرامش برسیم؟

پس از روی لعل و کان من ذهنی برخیزیم، زیرا نمی‌ارزد که به‌خاطر تأیید و توجه و شهوت چیزهای دنیا از لعل و کان فضای یکتایی که امنیت، هدایت، عقل و قدرت است محروم شویم، بدنیم جز غم زنده شدن به زندگی هیچ غمی ارزش ندارد که به مرکزمان بیاید و دید پاکمان را آلوده کند.

در عشق چنان چوگان می‌باش به سر گردان  
چون گوی درین میدان، یعنی بنمی‌ارزد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

اگر ما بگوییم که سر من ذهنی ارزشی ندارد و دست از سر خودمان برداریم و مقاومت را صفر کنیم، یعنی عشق داریم که مثل گویی درمقابل چوگان زندگی باشیم تا به‌آسانی حرکت کنیم و روان شویم و از مکان جسم به لامکان یکتایی برویم، اگر سر من ذهنی را نگهداریم و مقاومت کنیم در شدیدترین اصطحاک‌های زمین و اتفاقات آن گرفتار می‌شویم و درد می‌کشیم.

بی‌پا شد و بی‌سر شد، تا مرد قلندر شد  
شباباش زهی ارزان، یعنی بنمی‌ارزد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

-قلندر: انسان زنده به حضور

پس هر لحظه به خودمان بگوییم من ذهنی من ارزشی ندارد من می‌خواهم مثل گویی در خم چوگان او بی‌پا و سر شوم تا زندگی‌ام متبرک شده و قلندروار از بند همانندگی‌ها آزاد شوم و با خردی که از طرف زندگی می‌آید ابیات مولانا را درک کنم، مواظب باشم با دانش من ذهنی که براساس تقلید و مقایسه است، ابیات مولانا را تفسیر و معنی نکنم. دانش من ذهنی بی‌ارزش است ارزش حقیقی، هشیاری حضور است. با فضاگشایی به‌آسانی و ارزانی، بدون سواد و دانش ذهنی معجزه‌هایی مثل شادی، آرامش و هدایت برایم پیش می‌آید و به کمک ابیات مولانا می‌فهمم نمی‌ارزد که از جنس اتفاقات شوم و آن‌ها را جدی بگیرم.

چون آتش نو کردی، عقلم به گرو کردی  
خاک توأم ای سلطان، یعنی بنمی‌ارزد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

زندگی از طریق انسان‌های آزاده مثل مولانا راه پیش پای ما می‌گذارد و آتشی از جنس نور و عشق برپا می‌کند تا چه کسانی به گرد این آتش بگردند و روی خودشان کار کنند، تغییر کنند و نو شوند.

نمی‌ارزد که آتش من‌ذهنی، درد، حرص، جنگ، خشم و کینه اصل ما را بسوزاند و خویشتن را نشانسیم. با فضاگشایی می‌شود به‌سوی آتش عشق رفت؛ راهی که بزرگان رفتند و با نور یکی شدند. اکنون درمقابل تو ای سلطانم خاک می‌شوم، بی‌پا و بی‌سر می‌شوم، عقلم را پیش تو گرو می‌گذارم تا خاک وجودم از بذر عشق تو بروید و شکوفا شود.

پر عشق گذشتم من، قربان تو گشتم من  
آن عید بدین قربان، یعنی بنمی‌ارزد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

با فضاگشایی می‌توانم از کوی عشق گذر کنم. با صفر بودن می‌توانم خاک وجودم را حاصل خیز کنم تا قانون مزرعه مرا شکوفا کند. خدایا یاری‌ام کن تا همانیدگی‌ها را برای یکی شدن با تو قربانی کنم. یاری‌ام کن تا من‌ذهنی بی‌ارزش را که نمی‌گذارد حقیقت عدم را ببینم، به عشق تو قربانی کنم و عید حضور را جشن بگیرم.

چون مردم دیوانه ویران کنم این خانه  
آن وصل بدین هجران، یعنی بنمی‌ارزد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

از نظر من‌ذهنی دیوانه کسی است که خانه همانیدگی‌ها را ویران می‌کند و به پول و قدرت و تأیید مردم توجهی ندارد. من‌های ذهنی به جدایی باورها افتخار می‌کنند. با هم می‌جنگند و یکدیگر را می‌کشند، جنگ و خونریزی عین بی‌ارزشی‌ست.

از مولانا آموختم خانه اصلی ما عدم است و خانه ساختن با همانیدگی‌ها جلوی زنده شدن ما به خدا را می‌گیرد. می‌خواهم خانه‌هایی که با من‌ذهنی ساختیم را ویران کنم و شادی وصل او را بگیرم.

تا دل به قمر دادم، از گردش او شادم  
چون چرخ شدم گردان، یعنی بنمی‌ارزد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

منظور اصلی زندگی آتش‌افروزی و آگاهی‌ست تا انسان بفهمد من‌ذهنی ارزشی ندارد و باید آن را خاک کند. با قربان کردن من‌ذهنی خدا به مرکز ما می‌آید و خورشید حضور ما طلوع می‌کند. وقتی تواضع داریم وقتی بی‌پا و سر می‌شویم یعنی من‌ذهنی را قربان می‌کنیم به نور وصل می‌شویم و مثل چرخ گردان با خرد کل می‌چرخیم، شادی و هدایت ما روزافزون می‌شود و دیگر زیر سلطه من‌ذهنی بی‌ارزش نیستیم.

با سپاس فراوان 🌸🙏  
دیبا از کرج